

# طوفان در مرداب

لئوناردو شاشا

ترجمه

مهدی سبحانی

فرهنگ نشر نو  
با همکاری نشر آسیم  
تهران - ۱۴۰۰

## مقدمه

در قلب اروپا طوفانی برپاست که به برانداختن نظم کهن پیش می‌آید، نظمی که بر پی‌های لرزانش کلیسای بزرگ زمینداران و بزرگ مالکان کلیسا به پیشگیری فاجعه دست به دست یکدیگر می‌دهند، اما با همین دست یاری هرکدام دیگری را به کام طوفان می‌کشند. سرخی سپیده‌امیدی که از افق سر می‌کشد رنگ خون جوان زنجیریان زمین است که در پرچم انقلاب کبیر، در کنار آبی خون کهنه اشراف و سفیدی سترون کشیشان خواهد نشست. عصر روشنایی و خرد است، دورانی است که اروپای «دایرةالمعارف» واپسین مرده‌ریگ پدران قرون وسطی را به تاریکی سردابه کلیساها می‌سپارد و آنها را «گنجینه» می‌کند، تا هم از دستبردشان جلو بگیرد و هم از اینکه دوباره دستاویز شوند.

دامنه طوفان تا به جزیره سیسیل می‌رسد، به «مرز میان آب شور و آب متبرک» به «برهوتی که هرگونه نشانه کوشش و نخواستی را در شنزار نابخردانه‌ترین سنت‌ها فرو می‌برد». در این هنگامه آشفتگی خواب‌ها، در این برخوردارگاه گذشته و آینده براین برهوت خفته چه خواهد گذشت؟ اگر دری به روی نظم نوین بازکردنی باشد آن را چه کسی خواهد گشود؟ فرانچسکو دی بلازی، ژاکوبین، که به امید رهبری شورش ستم‌دیدگان برمی‌خیزد یا دن جوزپه ولای کشیش، که می‌کوشد تاریخ را دوباره بسازد، که گذشته‌ای را جعل می‌کند به هوای آینده‌ای، یا به امید «حالی» که فقط برای خود اوست؟

\*\*\*

لئوناردو شاشا، نویسنده بزرگ سیسیلی، در سال ۱۹۲۱ میلادی به دنیا آمد و در سال ۱۹۸۹ درگذشت. تقریباً همه زندگی خود را در سیسیل گذراند و کارمندی و آموزگاری کرد. نخستین اثرش، کلیساهای رگالپترا، در سال ۱۹۵۶ منتشر شد. پس از یک سلسله داستان‌های کوتاه، شیوه تازه‌ای از داستان‌پردازی را در پیش گرفت که برخی از ستایشگرانش آن را «افسانه پلیسی» نامیده‌اند: قصه‌های طنزآمیز نسبتاً کوتاهی که معمایی پلیسی در بطن آنها نهفته است و معمولاً با یک نتیجه‌گیری سیاسی به پایان می‌رسد. از جمله، بسیاری از این قصه‌ها با محکوم کردن مافیا پایان می‌پذیرد که مسأله همیشگی و پایه‌ای جامعه سیسیلی است؛ جامعه‌ای که در نیمه راه میان کهنه‌ترین سنت‌های فئودالی و جهان‌بینی اروپای پیشرفته صنعتی در مانده است.

لئوناردو شاشا از نامدارترین نویسندگان معاصر اروپاست و از جمله آثار اوست: عموهای سیسیل، دریایی به رنگ شراب، جثزه‌های خوش، روز جغد، سهم هرکس، تودو مودو. کتاب حاضر نخستین بار در سال ۱۹۶۳ چاپ شد.

کشیش با گردگیر رنگارنگی غبار کتاب را پاک کرد. چهره درشت و فربهش شبیه تصویر خدای باد شد که روی نقشه‌های دریانوردی کشیده می‌شود، و کتاب را فوت کرد تا گرد و غبار آن را بتاراند. سپس با حالت چندش‌آمیزی آن را باز کرد، چندشی که در آن شرایط ویژه به نظر رسید حرکتی پر از ظرافت و آکنده از احترام باشد. در روشنایی که از پنجره افراشته کج می‌تابید، حروف شگرف کتاب به چشم می‌آمد که بر صفحه خاکی رنگ به فوجی از مورچه سیاه له شده و خشکیده می‌مانست.

عالیجناب عبدالله محمد بن علمان سر خم کرد تا آن را بخواند؛ نگاهش که معمولاً بی‌حالت و بی‌اعتنا و غم‌آلود بود ناگهان تیز و سرزنده شد.

یکباره سرپا ایستاد و دست راستش را در چین قبای گشادش فرو کرد: ذره‌بینی طلایی بیرون کشید که به سنگ‌های قیمتی سبزرنگ آراسته بود، دسته‌ای نازک داشت و به شکل یک گل، یا یک میوه، ساخته شده بود.

ذره‌بین را نشان داد و گفت: «جویبار یخ زده.» لبخند پر مفهومی به لب آورد، چون آنچه گفت تعبیری از ابن حمدیس شاعر سیسیلی بود و آن را برای خوشامد میزبانانش نقل می‌کرد.

اما، گذشته از دن جوزپه و لاهیچ کدام از حاضران عربی نمی‌دانستند، و خود دن جوزپه هم نه تنها نمی‌توانست بفهمد که جناب سفیر آن عبارت را با نیتی دوستانه نقل می‌کند، بلکه حتی نمی‌فهمید که نقل قولی در کار باشد.

عالیجناب دوباره روی کتاب خم شده بود و ذره‌بینش را با حرکتی کند و چرخان روی آن می‌گرداند. دن جوزپه جست و خیز حروف را روی شیشه ذره‌بین می‌دید. اما نمی‌توانست حتی یکی از آنها را بشناسد چون به همان شتاب برمی‌گشتند و در میان خیل پرپیچ و خم سطرها گم می‌شدند. عبدالله محمد بن علما ورقی زد و سرگرم بررسی صفحه تازه شد، زیر لب چیزی گفت. سپس با شتاب صفحه‌های دیگری را باز کرد و با ذره‌بین نگاهی به آنها انداخت، و در صفحه آخر، که کرم‌هایی نقره‌ای روی آن می‌لولیدند، چند لحظه‌ای بی‌حرکت ماند. از جا بلند شد. به کتاب پشت کرد. نگاهش دوباره بی‌حالت و خاموش شد.

گفت:

— درباره پیغمبر است. هیچ ربطی به سیسیل ندارد. از زندگی نامه‌هایی است که نظیرشان همه جا پیدا می‌شود. دن جوزپه ولا با چهره شکفته از شادی رو به اسقف ایرولدی کرد و گفت:

— عالیجناب می‌فرمایند کتاب گرانبهایی است. حتی در سرزمین‌های عرب‌زبان هم بی‌همتاست. درباره فتح سیسیل است و وقایع مربوط به سلطه...

اسقف ایرولدی از شادی و هیجان سرخ شد، به تنه پته افتاد. گفت:  
— از عالیجناب پرسید... بله، پرسید که آیا از نظر اسلوب شبیه وقایع کمبریج یا، مثلاً، چه می‌دانم، شبیه تاریخچه سیسیل هست؟... دن جوزپه ولا آدمی نبود که با چنین پرسش گنگی از میدان در برود. خودش را برای از این بدتر هم آماده کرده بود. رو به عالیجناب کرد و گفت:

— جناب اسقف از اینکه این کتاب درباره سیسیل نیست ناراحت شده‌اند. می‌خواهند بدانند که آیا کتاب‌هایی از این قبیل، درباره زندگی پیغمبر، در کمبریج یا دیگر شهرهای اروپا پیدا می‌شود یا خیر.

— در کتابخانه‌های ما نظیرش فراوان است. اما اینکه در کمبریج یا جاهای دیگر اروپا هم پیدا بشود یا نه، خبر ندارم... متأسفم که جناب اسقف رادلر در کردم، اما چه می‌شود کرد، همین است که هست. دن جوزپه پیش خودش گفت: «نخیر، همین است که هست یعنی چه؟ نیست که نیست!» و به اسقف گفت:

— عالیجناب تاریخچهٔ سیسیل را نمی‌شناسند، که البته طبیعی است...

اسقف با گیجی گفت:

— آها، بله، درست است...

— اما وقایع کمبریج را می‌شناسد، و به نظرشان سبک این کتاب با آن فرق دارد: کتاب حاضر مجموعه‌ای است از نامه و گزارش و، خلاصه، چیزهای مربوط به امور دولت.

کشیش دن جوزپه ولا از همان هنگامی به فکر جعل افتاد که اسقف ایرولدی به او پیشنهاد کرد گردش کنان به صومعهٔ سن مارتینو بروند: تا آنجا که اسقف به یاد می‌آورد، در این صومعه یک کتاب خطی عربی یافت می‌شد که دن مارتینو لافارینا، کتابخانه‌دار کاخ اسکوریال، صد سال پیش تر به پالرمو پایتخت سیسیل آورده بود. و حال بهترین فرصت پیش آمده بود تا دانسته شود این کتاب دربارهٔ چیست: از طرفی، عربی را پیدا کرده بودند که اهل ادب بود و از سوی دیگر، مترجمی چون ول داشتند...

در آن ماه دسامبر ۱۷۸۲ عبدالله محمد بن علمان، سفیر مراکش در دربار ناپل سر از پالرمو درآورد، چون طوفانی کشتی‌اش را از راه مراکش به سوی کنارهٔ سیسیل کشانده و غرق کرده بود. دومینگو کاراچولو نایب‌السلطنهٔ سیسیل، پس از شنیدن خبر حادثه بی‌درنگ چند تخت روان و کالسکه و گروه بزرگی از مقامات محلی را به پیشواز جناب سفیر فرستاد که در کنار دریا در میان باروبنه‌اش نشسته بود. نایب‌السلطنه می‌دانست که دولت ناپل برای مناسبات خود با دنیای عرب — که بیشتر جولانگاه دزدان دریایی بود — اهمیت بسیاری قائل است، و این سیاست ناشی از ترسی ناشناخته بود.

هنوز پای سفیر به کاخ نایب‌السلطنه نرسیده بود که روشن شد گفتگوی آن دو ناممکن است: جناب سفیر نه تنها فرانسه که حتی گویش ناپلی را هم نمی‌دانست. خوشبختانه، کسی پیشنهاد کرد که دن جوزپه ولا را بیاورند، و او کشیشی از اهالی مالت بود که همیشه تک و تنها و با حالتی گرفته و اخمو در شهر پرسیه می‌زد و هیچ‌کس نمی‌دانست چرا گذارش به پالمو افتاده است.

پیک‌هایی که به جستجوی او گسیل شده بودند همه شهر را زیر پا گذاشتند، چون محل سکونت کشیش خانه برادرزاده‌اش بود اما فقط در ساعت چاشت و هنگام خواب در آن خانه کثیف و خرابه پیدایش می‌شد. بقیه روز را همیشه بیرون از آن خانه به سر می‌برد و به حرفه دوگانه‌اش می‌پرداخت: هم کشیش بود و هم شماره‌های بخت‌آزمایی را پیشگویی می‌کرد. حرفه اول بخش اصلی هزینه زندگی‌اش را تأمین می‌کرد و درآمد کار دوم برای هزینه‌های اضافی بود؛ کاروبار کشیش چندان بد نبود هرچند که هنوز نمی‌توانست خودش را از زندگی در خانه برادرزاده خلاص کند — و این زندگی به‌راستی رنج‌آور بود: برادرزاده‌اش شوهری بدمست و بی‌کاره داشت و چندین بچه قد و نیم‌قد که پنداری همه از جهنم گریخته بودند.

یکی از پیک‌ها سرانجام توانست او را پیدا کند. در یک دکان قصابی در محله آبر گاریا بود و داشت خواب بی‌سروته قصاب را برای او تعبیر می‌کرد. چون کار کشیش فقط این نبود که شماره‌های برنده بخت‌آزمایی را پیش‌بینی کند، بلکه از طریق تعبیر خواب مشتری این شماره‌ها را تعیین می‌کرد. هرکس خوابی را که دیده بود برای او باز می‌گفت، و او از میان جزئیات آن عناصری را بیرون می‌کشید و کنار هم می‌گذاشت و داستانی کمابیش منطقی به وجود می‌آورد؛ سپس نکته‌هایی از داستان را که اهمیت بیشتری داشت به صورت عددی بیان می‌کرد. خلاصه، کارش این بود که در دو محله توده‌نشین آبر گاریا و کاپو بگردد و خواب‌های اهالی محله را به صورت پنج عدد تعبیر کند. و این کار چندان آسانی نبود، زیرا خواب‌های آن مردمان پایانی نداشت، قصه درازی بود که دم‌به‌دم دگرگون

می شد و به شکل انبوهی از تصویرهای گوناگون در می آمد و هزار شاخ و برگ به خود می گرفت. در لحظه ای که پیک از راه رسید، قصاب داشت خوابش را تعریف می کرد و از جمله چیزهایی که در خواب دیده بود اینها بود: خوکی که قهقهه می زد، نایب السلطنه، یک زن همسایه، یک مجلس عیاشی و بخور بخور با پلو و گوشت گوسفند... و تازه اینها نکته های برجسته ای بود که کشیش توانست از خواب بی سر و ته و بی پایان مرد قصاب بیرون بکشد.

دن جوزپه پیغامی را که پیک آورده بود شنید. درست در لحظه ای که می خواست برای نایب السلطنه، که در خواب قصاب ظاهر شده بود، شماره ای در نظر بگیرد، پیکی آمده بود تا دعوت شخص نایب السلطنه را به او ابلاغ کند. و این به نظرش واقعه ای بسیار خوش شگون آمد.

به پیک گفت:

— همین الآن می آیم.

و از قصاب پرسید:

— نایب السلطنه را به طور خصوصی می دیدید یا اینکه در جمع بود؟

قصاب هاج و واج پرسید: — بله؟

— منظورم این است که با همراهانش بود یا نه؟ تنها بود یا با کبکبه و

دبده؟

— نه. رو در رو می دیدمش. من و او تنها بودیم.

— پس: نایب السلطنه ۱۱... خوراک گوسفند ۳۱... خوک ۴...

قصاب گفت:

— اما خوکی بود که می خندید. قهقهه می زد.

— خندیدنش را می دیدید یا اینکه فقط صدای خنده اش را

می شنیدید؟

— راستش، الآن که خوب فکر می کنم، به نظرم موقعی که شروع به

خنده کرد دیگر نمی دیدمش.

— پس باید یک ۷۷ هم اضافه کنید... شماره زن همسایه هم می شود ۴۵.

اشاره ای به پیک کرد و به سوی در رفت.

قصاب داد زد:

– پدر روحانی، چیز یادتان رفت... چیز...

کشیش سرخ شد و گفت:

– حالا که خیلی اصرار دارید، آن هم می‌شود ۸۰. اما می‌دانید که نباید

بیشتر از پنج شماره باشد: یا ۸۰ را بردارید یا ۷۷ را.

قصاب گفت:

– نه، ۸۰ را حتماً می‌خواهم.

کشیش او را به حال خود گذاشت و بیرون رفت.

نایب السلطنه سخت عصبی و بی‌تاب بود. هنوز کشیش از راه نرسیده

و پیش پایش کرنش نکرده بود که دست سفیر مراکش را در دست او گذاشت.

به شوخی و جدی به دن جوزپه گفت:

– مبادا بگویند که عربی بلد نیستید، چون درجا می‌اندازمتان توی

سیاهچال.

کشیش در پاسخ گفت:

– البته، یک کمی عربی بلدم... بله، می‌شود گفت که تا اندازه‌ای سرم

می‌شود.

نایب السلطنه گفت:

– خیلی خوب... پس این آقا را همراهی کنید. هرچه خواست در

اختیارش بگذارید؛ هرچه احتیاج داشت، هرچه را که هوس کرد، برایش

بی‌چون و چرا فراهم کنید: هرچه که بود، از زن‌های هرجایی تا خانم‌های

اشرفی.

دن جوزپه چلیپایی را که روی سینه‌اش آویخته بود نشان داد و به

اعتراض گفت:

– عالیجناب!

نایب السلطنه با لبخندی پر از شیطنت گفت:

– بگذاریدش کنار، خودتان هم زنی گیر بیاورید و خوش بگذرانید.

شرط می‌بندم که این چیزها برایتان تازگی ندارد.

از آن لحظه به بعد، جناب سفیر آن چنان به ولا وابسته شد که نایبانی به عصایش، اما خوشبختانه از او زن نخواست، فقط نگاهش زمان درازی روی خانم‌ها می‌ایستاد و نرم‌نرمک چون عسل کش می‌آمد. در عوض، از همراهش خواست تا همه آنچه را که در شهر پالرمو نشانی از عرب داشت به او نشان بدهد. و همین خواست او بود که حال و هوای روز را مشخص می‌کرد: اگر دن جوزپه موفق می‌شد خواستش را برآورده کند روزشان به خوشی می‌گذشت وگرنه ساعت‌های ناخوشایندی را پشت سر می‌گذاشتند. خوشبختانه اسقف ایرولدی پا پیش گذاشت، و از آنجا که به تاریخ سیسیل و مسائل مربوط به دنیای عرب علاقه بسیار داشت، داوطلب شد که سفیر را راهنمایی و همراهی کند - و دن جوزپه نقش مترجم آن دو را به عهده گرفت. دخالت اسقف فایده‌ای از این هم بیشتر داشت و وظیفه دن جوزپه را که به اندازه کافی سودآور بود خوشایندتر از پیش کرد: از برکت وجود جناب اسقف هر شب را به خوشی و شادمانی در میان زنان زیبا و در محیطی سرشار از افسون‌روشنایی و آینه و ابریشم می‌گذرانند، شب‌هایی همراه با موسیقی دل‌انگیز و آوازهای روح‌افزا، با بهترین خوردنی‌ها در حضور مردمان برجسته و سرشناس.

فکر اینکه همه این خوشی‌ها با رفتن عبدالله محمد بن علمان پایان خواهد گرفت رفته‌رفته چون خوره به جان دن جوزپه ولا افتاد. فکر اینکه باید دوباره به مستمری ناچیز خود بسازد و برای جبران کمبودهایش به درآمد نامطمئن پیشگویی شماره‌های بخت‌آزمایی متکی باشد به نظرش سرنوشتی نکبت‌آلود و غم‌انگیز می‌رسید.

بدین‌گونه، ترس از پایان گرفتن خوشی‌هایی که تازه توانسته بود مزه‌شان را بچشد، دلبستگی ذاتی به چیزهای دنیوی و نفرت نهانی از همگان خودش، همه و همه جوزپه ولا را بر آن داشت که تصمیمی پرخطر اما برگشت‌ناپذیر بگیرد. و آن این‌که بی‌درنگ از بختی که به او رو کرده بود استفاده کند و دست به کار «جعل بزرگ» بشود.